

حيوان و دروغگو

«شمایی که برای عزیزان از دست رفته، برای سرزمین‌های ویران شده‌تان مبارزه می‌کنید، خوب گوش دهید: ممکن است زمانی فرا برسد که امپراطور جلوی چشمانتان ظاهر شود. شاید زیبایی شما چشم او را بگیرد، شاید هم استعداد یا قدرت شما. لبخند می‌زند و شما را اغوا می‌کند. چرب‌زبانی می‌کند و وعده می‌دهد. به او اعتماد نکنید. تا آخرین نفس با او مبارزه کنید. به خاطر کسانی که از دست دادید با او مقابله کنید. به خاطر دنیایی که ممکن بود وجود داشته باشد، اما هنوز هم می‌تواند تحقق یابد، مبارزه کنید.»

-سخن فرستاده

سایمن نزدیک به صخره‌ی یخ‌زده چمباتمه زد. چاقو در دست داشت، لب‌هایش از سرما قاچ‌خورده و پاهایش در پوتین‌های کهنه‌اش پوسته‌پوسته و پینه‌بسته بودند. با چشمانی گرسنه نزدیک شدن خرگوش را تماشا کرد.

جانور لاغر و سفیدی بود، هنوز کامل رشد نکرده بود و سایمن می‌دانست بیشتر خز است تا گوشت، باین‌حال می‌دانست گرسنه است و هر چیزی که قادر به کشتنش باشد را می‌بلعد. به جز این چیز زیادی نمی‌دانست.

خرگوش مکث کرد، به اندازه‌ای نزدیک بود که سایمن بتواند جنبیدن سبیل‌هایش را ببیند. با ترسی احمقانه به دنیا خیره شده بود و منتظر فرار سیدن مرگ بود. اطراف آن‌ها فلات پهناور و قهوه‌ای رنگ تا مایل‌هایی سرد و منفرد گسترده شده بود و با برف صبحگاهی می‌درخشید.

دانه‌های برف بی‌صدا از آسمان خاکستری پایین می‌ریختند. به زودی برف واقعی پیدا می‌شد. سایمن این را می‌دانست. خرگوش هم می‌دانست. فقط یکی از آن‌ها زنده می‌ماند تا این را ببیند.

خرگوش نزدیک‌تر شد. بوی شکارچی را احساس کرده بود، بینی رنگ‌پریده‌اش می‌لرزید ولی نمی‌توانست او را پیدا کند.

سایمن همیشه در پنهان شدن مهارت داشت و از سال گذشته که در این سرزمین دورافتاده و ناآشنا فرود آمده بود، از قبل هم کارش بهتر شده بود.

خرگوش نزدیک‌تر شد. سایمن می‌توانست بوی آن را استشمام کند، گرمای بدن وحشت‌زده‌اش را احساس کند. به سمت خرگوش جهید، محکم روی آن افتاد و قبل از اینکه بتواند فرار کند گلویش را برید.

بیش از حد گرسنه بود که آتشی درست کند، بنابراین شکارش را با چند حرکت چاقو پوست کند و با دندان گوشت را درید. مشغول خوردن شد؛ ولی چاقویش را زمین نینداخت. در طول سال گذشته یاد گرفته بود هرگز چاقویش را رها نکند.

سپس درحالی که رشته‌های گوشت خون‌آلود از دندان‌هایش آویزان بودند و هنوز خرگوش را کامل نخورده بود، صدایی شنید. شامش را رها کرد، آماده بود بکشد یا فرار کند. در عوض، تنها از میان برف‌ها خیره‌خیره نگاه کرد.

سیمایی نه چندان دورتر ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. سایمن چشمانش را تنگ کرد. یک مرد بود. کت مشکی بلندی پوشیده بود که با خز تزئین شده بود. شانه‌های کت تخت بودند، یقه‌ی آن ایستاده بود و خود کت تا روی زمین می‌رسید، و با موهای مشکی پرکلاغی و مجعد مرد هم‌رنگ بود. مرد منظره‌ی زیبایی ساخته بود، متناسب و متضاد، در مقابل گستره قهوه‌ای و زمستانی دشتی که سایمن حالا به عنوان خانه‌اش می‌شناخت.

پشت سر او، دنیا ساکت شد. دیگر نمی‌توانست صدای ترک خوردن یخ‌ها در دوردست، یا باد کوهستانی را بشنود. به جز تپش آشفته‌ی قلب خودش و قدم‌های مردی که به سمتش می‌آمد، صدای دیگری نمی‌شنید.

چرا که سایمن این مرد را می‌شناخت. زمانی از او می‌ترسید، حتی از او متنفر بود. ولی از آن واپسین لحظات وحشتناک در شهر روح زمین، مدت زیادی گذشته بود، آن قدر که حتی دیدن دشمنش هم خوشایند بود.

مرد دستش را روی سرِ خم‌شده‌ی سایمن گذاشت. ناله‌ی ضعیفی از حسرت، از دهان سایمن بلند شد. کور کورانه دستش را بلند کرد، دست مرد را یافت و با درماندگی آن را چسبید. زمزمه کرد: «تویی.» دیگر تنها نبود. خلسه‌ای حیوانی به سراغش آمد. خنده‌ای خشن و خس‌خس کنان سر داد.

فرشته‌ای که نامش کورین بود گفت: «خودمم.» زانو زد و با دقت به سایمن نگاه کرد. سایمن بی‌حرکت ایستاد، دست دیگرش دور چاقویش محکم شد. چشمانی سیاه، بی‌نور و بی‌پایان. هرگز چنین چیزی ندیده بود. دندان‌هایش را نمایان کرد و روی پاشنه پا ایستاد. ولی کورین تنها لبخند زد: «اسمت چیه؟»

ذهن سایمن گردابی از سردرگمی بود. این مردی بود که به خانه‌اش حمله کرده بود، که صدها نفر از همسایه‌هایش و هزاران سلداریایی را کشته بود. این فرشته‌ای بود که وارد ذهن پدر خود سایمن شده بود و مجبورش کرده بود از برج به کام مرگ بپرد.

لحظه‌ای دیوانه‌وار، سایمن به این فکر کرد که مانند کاری که با خرگوش کرد، به سمت کورین حمله کند و گلوی نرم و سفیدش را به همان شکل پاره کند. ولی سایمن چابکی فرشتگان را دیده بود. قبل از اینکه حتی بتواند چاقویش را بالا بیاورد، کورین او را متوقف می‌کرد.

می‌توانست فرار کند، اما غیرقابل تصور بود. یک سال تمام در این مکان دورافتاده و وحشی زندگی کرده بود و بدنش به پوست و استخوان تبدیل شده بود. یک سال تمام، تنها با خودش و جانوران صحبت کرده بود. اشک‌های خشمگینش سرازیر شدند. با تندى زمزمه کرد: «اسم منو می‌دونی، مگه نه؟ نمی‌تونی ببینی؟»

کورین چنان مدتی طولانی ساکت ماند که سایمن قطره‌ی سردی از ترس پشت کمرش احساس کرد، و خودش را برای فرار کردن آماده می‌کرد.

کورین با ملایمت، اما گویی با تحیر گفت: «می‌شناسمت، تو رو می‌شناسم ولی انگار نمی‌شناسم.»

حضوری سریع و جوینده وارد افکار سایمن شد، گویی انگستانی حيله‌گر چین‌های ذهنش را باز می‌کردند تا ببینند زیر آن‌ها چه چیزی قرار دارد. با اینکه هرگز آن را احساس نکرده بود، می‌دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است. در ماه‌های قبل و بعد از مرگ شاه آدریک، داستان‌های شومی در سلداریا پخش شده بودند.

داستان‌هایی وحشتناک در مورد انسان‌هایی که دیوانه شده بودند، انسان‌هایی رنگ‌پریده و درهم‌شکسته در ویرانه‌های دهکده‌های به یغما رفته.

تصاحب کردن ذهن توسط یک فرشته این‌چنین بود.

درحالی‌که کورین در ذهنش شروع به جوییدن کرد، سایمن بی‌حرکت ایستاد، به ندرت نفس می‌کشید و روی برف‌ها به خود می‌لرزید. صدایی در گوش‌های سایمن لغزید، گردنش را بوسید و خطوط زخم‌هایش را لمس کرد. صدا کلماتی زمزمه کرد که سایمن درک نمی‌کرد، صداها بلند و بلندتر می‌شدند تا اینکه ذهنش به غوغایی غیرقابل تحمل تبدیل شد. احساس می‌کرد انگار محکم تکانش می‌دهند، بالای پرتگاهی آویزان است، به این سو و آن سو پرت می‌شود و چیزی درنده که در ورطه زندگی می‌کند، زوزه می‌کشد.

سایمن فریاد زد و کوشید فرار کند، اما کورین بازو و چانه‌اش را گرفت و با دستان سردش او را به زمین فشرد. احساس فشردگی سایمن را پر کرد، از مغز سر تا نوک انگشتانش را در بر گرفت تا جایی که می‌ترسید بدنش منفجر شود. کلمات درونش به خیزش افتادند، گویی توسط نیرویی عظیم بالا کشیده می‌شدند. طولی نمی‌کشید که بیرون می‌ریختند و مانند حشرات به اطراف پراکنده می‌شدند و زمزمه می‌کردند *سایمن، سایمن، سایمن* و دنیا را فرا می‌گرفتند.

سپس، در نهایت، سکوت بازگشت.

سایمن به خاک چنگ زد. بالای سرش چهره‌ی کورین با احساسی که سایمن نمی‌توانست تشخیص دهد، درهم‌فشرده شده بود. از آخرین باری که صورت کسی را دیده بود مدت زیادی گذشته بود.

کورین آرام گفت: «من تو رو می‌شناسم.» کلمات مانند باران روی فلز می‌ریختند؛ سایمن تک‌تک آن‌ها را پشت دندان‌هایش احساس می‌کرد. «نمی‌دونم چطور می‌تونی ولی می‌شناسمت. سمت سایمن زنداله. نه سالتنه. یه مارکی. یا درواقع، قبلاً مارک بودی، اینو می‌دونستم. به خاطر همین اومدم سراغت. حضور یه چیز غیرعادی رو توی این کوه‌ها حس کردم و تمام مسیرو تا اینجا طی کردم تا پیداات کنم. الان دیگه مارکی وجود نداره. می‌دونستی سایمن؟ به جز من، چیزهای قابل‌توجه خیلی کمی هنوز زنده هستن.»

نگاه سیاهش روی بدن سایمن و نقش‌ونگار زخم‌های روی دست و صورتش پرسه زد. سایمن احساس کرد که ذهنش جابه‌جا شد و به نفوذ کورین عادت کرد. فک سایمن به هم فشرده شد. بی‌حرکت نشست. قرار نبود بترسد. نفسش را حبس کرد.

کورین بدون پلک زدن زمزمه کرد: «حالا دارم چیزهای بیشتری می‌بینم. سفر در زمان باعث شده به طرز وحشتناکی زخمی بشی، و نزدیک بوده تو رو بکشه. ولی همیشه این قدر زشت نبود.» لبخند زد، اما باقی صورت زیبا و رنگ‌پریده‌اش تکان نخورد. «ولی زشت نیستی سایمن، مگه نه؟ زیر نقشه‌ی زخم‌ها، موجود زیبایی هستی.»

سایمن برای نشستن تقلا کرد، و زمانی که کورین دستش را روی کمر او گذاشت و به او کمک کرد، سایمن سرخ شد. صاف نشست و چانه‌اش را بالا گرفت و کوشید به یاد بیاورد پسر بودن چگونه است. ذهنش شتاب گرفت و به هم پیچید. پس حالا در آینده‌ای دوردست قرار داشت. خودش هم از غریزه وحشتناکی که در رگ‌هایش به خواب رفته بود این را حدس زده بود. شب‌ها بارها این را با خودش زمزمه کرده بود. ولی حالا می‌دانست حقیقت دارد.

سؤالات آشفته دورش را شلوغ کردند. این آینده دقیقاً چه زمانی بود؟ از گذشته تا حالا چقدر زمان گذشته بود؟ این دنیا چه بود؟ چشمان کورین سیاه بودند و سایمن نمی‌توانست سفر کند، با خودش فکر کرد: ممکن است این چیزها با هم مرتبط باشند؟
چه بلایی سر امپیریوم آمده بود؟

و چرا کورین این قدر عجیب به او نگاه می‌کرد؟ انگار چیزی در چهره‌ی سایمن می‌دید که خود سایمن نسبت به آن بی‌اطلاع بود؟

نگاه خیره‌ی کورین سرد و غیرقابل نفوذ بود: «کنار من مرد. دهه‌ها خونریزی کردم، و حتی زمانی که جسمم کامل شد، ذهنم کامل نبود. به همین خاطر که وقتی به درون تو نگاه می‌کنم، فقط می‌تونم سایه‌های گریزان ببینم و به جز ترس بی‌پایانت چیز دیگه‌ای نمی‌شنوم؟ به خاطر اینکه که این سال‌ها ذهنم رو به‌هم‌ریخته؟ سایمن، سایمن رندال. صورتت رو می‌شناسم، ولی نمی‌دونم چرا. تو کی هستی؟ برای کی می‌جنگی؟»

سایمن سرش را تکان داد: «برای کی می‌جنگم؟ من برای کسی نمی‌جنگم.»
کورین لحظه‌ای دیگر او را در نظر گرفت، سپس گفت: «آه، خب.» ایستاد و برف را از کتش تکاند: «به اینجا اومدم تا دنبال چیزی بگردم که بهم کمک کنه. ظاهراً فقط یه پسر گمشده و سردرگم پیدا کردم.»

سایمن نالید: «صبر کن!» چرا که کورین چرخیده بود تا برود و سایمن نمی‌توانست دوباره تنها شدن را تحمل کند. چهار دست‌وپا به سمت کورین خزید و لبه‌ی کتش را گرفت. خودش را دور پوتین‌های کورین پیچید، بیچاره مانند سگی کتک خورده. از کاری که قرار بود انجام دهد، انفجار کوچکی از ترس در سینه‌اش رخ داد؛ اما مدت طولانی بود که دست از شرمندگی شدن برداشته بود.

چرا که مرگ رایبل او را از خانه‌اش دور کرده بود و به اینجا آورده بود. خودخواهی رایبل و ناتوانی‌اش در کنترل جادویش دنیا را نابود کرده بود و سایمن را تنها و بی‌جادو رها کرده بود. ترسش را کنار زد و بازوی کورین را گرفت. پیشانی‌اش را به آستین کورین فشرد، نفرتش از ملکه‌ی مرده را جمع کرد و آن را با تمام قدرت به سمت فرشته‌ای که در مقابلش ایستاده بود فرستاد، تا آن را ببیند، تا او را درک کند.

سایمن درحالی که می‌لرزید گفت: «من اهل سلداریام. دختر رایبل رو دیدم و عالیجناب، برای شما می‌جنگم.»

به انتظار ایستاد. سکوتی وحشتناک و سنگین حاکم بود. هرچند کورین او را لمس نمی‌کرد، سایمن سنگینی دستی محکم را بر گردنش احساس کرد.

سایمن گفت: «شبی که به دنیا اومدم من اونو در آغوش گرفتم. من پسر درمانگر ملکه رایبل بودم. پدرم منو از شما مخفی کرد. و اون شب، من ترسیده بودم. دیدم که پدرم خودشو پایین